



شماره ثبت کتاب

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب

مؤلف

32

1	1
2	2
3	3
4	4
5	5
6	6
7	7
8	8
9	9
10	10
11	11
12	12
13	13
14	14
15	15
16	16
17	17
18	18
19	19
20	20
21	21
22	22
23	23
24	24
25	25
26	26
27	27
28	28
29	29
30	30
31	31
32	32
33	33
34	34
35	35
36	36
37	37
38	38
39	39
40	40
41	41
42	42
43	43
44	44
45	45
46	46
47	47
48	48
49	49
50	50
51	51
52	52
53	53
54	54
55	55
56	56
57	57
58	58
59	59
60	60
61	61
62	62
63	63
64	64
65	65
66	66
67	67
68	68
69	69
70	70
71	71
72	72
73	73
74	74
75	75
76	76
77	77
78	78
79	79
80	80
81	81
82	82
83	83
84	84
85	85
86	86
87	87
88	88
89	89
90	90
91	91
92	92
93	93
94	94
95	95
96	96
97	97
98	98
99	99
100	100

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

شماره کتاب:

مؤلف:

مترجم:

شماره قفسه:

۱۷۳۸
۲۰۸۴۳



در آینه و علم از حراتش بیدار شد
هرگاه زنده ماندم و زینب خورشید گردیدم
ناله ناله دلم بوز و بدست ناله ناله
و او در میان و این سوخته آتش جهان
اینست آفت ماهی است را بنام دولت خط شریف را زیارت
و این قلب خود را از آتش قربانت کردم بعد از این دعوت
و عیال منورم در نکات و بیدار نشدیم که هم بخوابد
به بخوابد که با خود بودم که با خود فرخنده از راه در راه
از در در آید و از خود بر آید که از این جهان دیگر شد
خسته سر از بادهم جسته با دلم بر سرش رفت بر سرش رفت
از آنجا که کوچک توانم زنده بر در عدالت نشسته بر سرش آید و اجدادش را بیدار کرد
همین شوهر من را پیش نهاد خود نموده در مقام احوال بپروراده بود به بخوابد که سرش را
از این جهان نشان بر آید که از محبت ثابت از من و از انصاف ثابت بنده ندانم
بجز زبان دعای تو که بگویم که از این شب تا شب تمام خفته نشدیم که در این خط است
که گفته میماند و فرموده که بخوابد از حالت فد و خوار است با شکر از زبان جنت
فلک پر بر ترخت و غم سینه امرا بدست سخته و ابواب عیش و شادمانی در بر بودم
بیدار گشته توانم غمت دانستم که نه بیدار گشته که در غمت که با او بگویم دنیا
در که جگر اسیر در غمت است بر آید از او بگویم که بیدار از غمت و الطاف
بسوی آن تو با سلا که در غمت در میدان در دست چو کان حیرت بگردان

در آینه و علم از حراتش بیدار شد
هرگاه زنده ماندم و زینب خورشید گردیدم
ناله ناله دلم بوز و بدست ناله ناله
و او در میان و این سوخته آتش جهان
اینست آفت ماهی است را بنام دولت خط شریف را زیارت
و این قلب خود را از آتش قربانت کردم بعد از این دعوت
و عیال منورم در نکات و بیدار نشدیم که هم بخوابد
به بخوابد که با خود بودم که با خود فرخنده از راه در راه
از در در آید و از خود بر آید که از این جهان دیگر شد
خسته سر از بادهم جسته با دلم بر سرش رفت بر سرش رفت
از آنجا که کوچک توانم زنده بر در عدالت نشسته بر سرش آید و اجدادش را بیدار کرد
همین شوهر من را پیش نهاد خود نموده در مقام احوال بپروراده بود به بخوابد که سرش را
از این جهان نشان بر آید که از محبت ثابت از من و از انصاف ثابت بنده ندانم
بجز زبان دعای تو که بگویم که از این شب تا شب تمام خفته نشدیم که در این خط است
که گفته میماند و فرموده که بخوابد از حالت فد و خوار است با شکر از زبان جنت
فلک پر بر ترخت و غم سینه امرا بدست سخته و ابواب عیش و شادمانی در بر بودم
بیدار گشته توانم غمت دانستم که نه بیدار گشته که در غمت که با او بگویم دنیا
در که جگر اسیر در غمت است بر آید از او بگویم که بیدار از غمت و الطاف
بسوی آن تو با سلا که در غمت در میدان در دست چو کان حیرت بگردان

از آب دیده بر سرش نشاند
میزم از آن امان که میرد
مشیت یار با که در حقان مشکند
یار سکا ازین بزرگترم او
بر خیزد خنده زان که میگیم
نقش بر آب میرم از تریه حال
کجه را در میگه هر ربه همه
نقش بلفه زرق میوشن دانش
زاهد که از کار میخورد
حافظه زرق میوشن دانش
باشه دولت پرور زرق میوشن دانش
نوسه دلا با کاهند
اسیر صبا به بره افق
هر که در لبه او جوایم
قام زرق میوشن دانش
نوسه زرق میوشن دانش
اسیر شک به زرق میوشن دانش
با او یک که اسیر نامهربان من
دل داده ام مهره از جان خرم عالم
کرد و زرق میوشن دانش
بار چاله زرق میوشن دانش
حافظه زرق میوشن دانش
بسیار عزم میوشن دانش
میزم زرق میوشن دانش
حکیم زرق میوشن دانش
روز شب همه خنجر

روز شب همه خنجر
چرخ زرق میوشن دانش
از آب دیده بر سرش نشاند
میزم از آن امان که میرد
مشیت یار با که در حقان مشکند
یار سکا ازین بزرگترم او
بر خیزد خنده زان که میگیم
نقش بر آب میرم از تریه حال
کجه را در میگه هر ربه همه
نقش بلفه زرق میوشن دانش
زاهد که از کار میخورد
حافظه زرق میوشن دانش
باشه دولت پرور زرق میوشن دانش
نوسه دلا با کاهند
اسیر صبا به بره افق
هر که در لبه او جوایم
قام زرق میوشن دانش
نوسه زرق میوشن دانش
اسیر شک به زرق میوشن دانش
با او یک که اسیر نامهربان من
دل داده ام مهره از جان خرم عالم
کرد و زرق میوشن دانش
بار چاله زرق میوشن دانش
حافظه زرق میوشن دانش
بسیار عزم میوشن دانش
میزم زرق میوشن دانش
حکیم زرق میوشن دانش
روز شب همه خنجر

لطف مانند کر بر پشته از که از او در
 ای که با رویم دایم در ملا عشق زار
 که شد با دوست بر جاده رخسارش اسیر
 در کمال بر خیزالت کوفه در چمن مار و ست
 دلم بچانت صفت در دارد
 متاع دل با عشق میکند
 دلجام در کمال طبع کین
 اگر چه در رفت لیکن عشق نیست
 همه چیز دارد دلازم لیکن
 چه با صفت روشن که هم رویت
 صبر جان حافظ صفت دارد
 صبر شوق لبست دایم دارد
 نور دیده زلف یار دایم
 آخر ز کبریا بر سر
 با بار کجاست آن که
 تا صید کند در لثو حی
 خرم صبر عشق که صفت
 حافظ چه در خوشی نیست
 السبب طرب دایم دارد

تفاوت بنابر طریقت

شربت بنابر طریقت
 در حلقه زلف از زکریا زینت
 بهر عمارت شمع در پیشگاه
 و آن از صفا که در برادر عشق
 صبر در احوال از رخ کف زار و ست
 ای که بنده در دایم عشق
 هم اهلان در دست بخیر و برادر
 چه در باریک اندر لطف
 در هیچ در بر بند ما هر
 در سوختن بر شمع
 کر ز زلف از کفها پیش
 در صبر در عشق و صفت
 ز با او شمع در دایم عشق
 با عبات یا با بیای هر عریان علیه الزهر
 ز کشت خاطر ز غم زو
 ز صحرای صبر صفت
 اگر آن بخت و اندازم
 پیاد در که دار برود لم نه
 من آن شمع که انگار از زمین
 و حلقه زلف از زکریا زینت
 بهر عمارت شمع در پیشگاه
 و آن از صفا که در برادر عشق
 صبر در احوال از رخ کف زار و ست
 ای که بنده در دایم عشق
 هم اهلان در دست بخیر و برادر
 چه در باریک اندر لطف
 در هیچ در بر بند ما هر
 در سوختن بر شمع
 کر ز زلف از کفها پیش
 در صبر در عشق و صفت
 ز با او شمع در دایم عشق
 با عبات یا با بیای هر عریان علیه الزهر
 ز کشت خاطر ز غم زو
 ز صحرای صبر صفت
 اگر آن بخت و اندازم
 پیاد در که دار برود لم نه
 من آن شمع که انگار از زمین

به شب سوخیم و کریم به روز
 به تو بارب بستان کل مرید
 به که کردل بخند لب کثیده
 در زلفت به تا ربانم
 اگر با مویار سر نذارم
 بهار آن بهر لاله دل به
 بهر مرزس بنا رم با نهادن
 دلتا لند صبر با نوسج
 بوجم یا بسو جانم دلت را
 به تا اشکم ز شکران تر آید
 به تا و بکنه تنه با به عسر
 بر در و در رخ نامیس هستم
 خدایا بمان آینه میزان
 شمع آن آبر سر غیله اطفال
 مظهر کر کنه نقشم به بوار
 دلم از درد تو زار غمینه
 محین جرم کوه دست غمینه

ز شمع شمع شمع از شمع
 اگر به تو بارب بستان کل مرید
 در زلفت به تا ربانم
 اگر با مویار سر نذارم
 بهار آن بهر لاله دل به
 بهر مرزس بنا رم با نهادن
 دلتا لند صبر با نوسج
 بوجم یا بسو جانم دلت را
 به تا اشکم ز شکران تر آید
 به تا و بکنه تنه با به عسر
 بر در و در رخ نامیس هستم
 خدایا بمان آینه میزان
 شمع آن آبر سر غیله اطفال
 مظهر کر کنه نقشم به بوار
 دلم از درد تو زار غمینه
 محین جرم کوه دست غمینه

خونمان که آید به دست
 خست امان که دایم در غمت
 کجا بوی به علم سوزد
 کجا بوی به علم سوزد
 اگر بستان بستان از ایمان
 اگر کافر از کفر از مسلمان
 فرشته غم اندوه دو نو
 برده سوت دلان دایم بنایم
 دلی دارم که بهر دوش بنویسد
 بیادش بهر دوش میرد آب
 چون یک سوت دل پروانه
 بهر ماران دوران لاله برند
 چه خوش به مهربانی هر کس
 اگر محزون دل شوریده دشت
 هزاران دل بخت بر تو
 هزاران داغ و دشت از تو
 اگر دل در دوزخ که است
 دل در بهیم ادبیه دینم

بهشت جاودان ماوانی به
 کج و قهر حلاله کارشانی
 نه که ناره ره در خسرات
 به یاران کس بهیات بهیات
 نوار از صفت جزئی نه بدی
 ز مویار ز شمع بدی نه بدی
 اگر بی یار و دیم از تو ایمان
 بهر صفت که هست از ایمان
 غیر غلبه خالص کوه دو نو
 که در سوت دل و سوت دو نو
 دشت بیک سوتش نموده
 بر آتش منتهی دشت
 به عالم چمن دیوانه
 من دیوانه را دیوانه
 که کیک مهربانی در دوسر به
 دل لیل از آن شوریده
 هزاران جگر خون کرده و شمع
 منی شمع از آتش و شمع
 اگر در دل دوزخ به نیست
 ندوم دل که در دوزخ نیست

من درین دعا کردم باد آید
از چشم بداندش تو را چشم رسیده
چون رفیع لک چشم و ضرب زد و او را بر ما را بخوارانید
بار بدو در دوره بفرست
بر کمال از عین غایت نظر
چون آمدن درین حدیث یا در ازده نظر از هر یک یاد رسید و از هر یک
مقتدر بر استغفار کنند و هر یک حدیث را بر یک بار بعد از آنکه
بار یکصد و بیست و چهار نفر
از هر یک سیصد و سی نفر
چون رفیع شد و ضرب زد و در ازده مرتبه بخواند تا آب بهر دو احوال
فرمانش کرد و شب بختیال
از اول شب تا دم آخر شب
صورت مع ظالم یا مبین یا منیر روز سه شنبه بیست و چهار بار
من صورت برم که بر خط اعدا را
مانع بر راهم در درستی
چون تفریق کار کرد یک مجلس و در مرتبه بخواند
این کلام را بیست و چهار بار
این صورت قبر را بیست و چهار بار
چون از حق تعالی بگذرد و از حق تعالی
بردارد و درین کلام کن
به نیت خود و خود را
چون فرج و کسب کار آمد دست بیاورد و بگوید ان شاء الله

[illegible]

این دعا ایضا
 فتح فرخ فرخ
 از ابد بر کار
 جز آنست که
 باریک نظر
 برین سخن
 جمع علف
 خود فرود
 حیات است
 از آنکه
 سر دل
 یارب
 دانت
 از سر
 هر که
 از کشته
 فتح
 یارب
 اندر
 حجت
 سبحان

بشیخ
 ایان
 در صحت
 امید
 در حین
 ای که
 در سر
 فرخ
 ای که
 حیات
 از آنکه
 سر دل
 یارب
 دانت
 از سر
 هر که
 از کشته
 فتح
 یارب
 اندر
 حجت
 سبحان

خوش بشدش زمر کجایه ^{بنداشت} داشت و داشت ^{بنداشت} داشت و داشت ^{بنداشت} داشت و داشت
 این دو بر پود فاکند با کج ^و فاک ^{من خوانم} که رسم ^{حقیقت} حقیقت ^{اولم} اولم
 در دم ز کس غریبانه ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 عاشق زنده با صبح ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 بر کوه و در خوش ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 صدام صلیک ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 صدام ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 اسیر ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 هر کس ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 انجالی ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 مانند ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 همواره ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 من ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 مار ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 نا کام ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 دارم ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 ناگوش ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 باز ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت

بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 کاش ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 جان ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 از ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 با عشق ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 غم ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 ران ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 چمن ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 ایل ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 با ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 با ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 چمن ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 است ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 هر ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 سر ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 صراف ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 پستان ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت
 باز ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت ^{بنداشت} بنداشت

گفتند بر دست بزم — عجز از این — کلاه کلاه
 ارفطه تو اسلطان — پادشاه — در باغ تو گلستان بود
 زان بر که کشت ده بده در تو — بخت جان آید و پشیمان
 اید چه بود که ترک پیرا کنی — از منزل اخوت یکی یار کنی
 کرنام اعمال تو را بنما — بنشین از او فریاد کنی
 نجات دهد و در هر روز ما — پرستد ز حرام کلاه و کوزه ما
 بخندد روزگار و میگرد عمر — بر طاعت در نماند و بر روز ما
 اید تو در طبع بجان نشدی — در جزیرت هیچ پشیمان نشدی
 درویش شد و ناپدید و داشتند — این جود شد و مصلحت نشدی
 عجب بر آید و کینه میهم — سر نماند را سید میهم
 در فرسخ خفته ام تا تم — کشت بد در رسید که میهم
 که به هم یار نماند میهم کردی — که با هم و در دام نشستم کردی
 تا با هم از دم شده و خوش نشد — شد که در دور ز میهم کردی
 دنیا که زانت بهر پیرا — خواهر کین و کینا خانه عشق
 زین منزلت البت میباید رفت — خواهر کین و کینا خواهر چرخ
 ناکس چه ییون رسد پستش بگر — ازاده اگر فروخته دستش بگر
 مت از او به نماند پشیمان — هشیار که به او به پستش بگر
 با قوت پیرا

با قوت پیرا به به به — با قوت پیرا به به به
 کرم که در روز عالم شد — اخراج بر کور پادشاه به به
 ای لغت خنک لبخند خفت — در روز و در غار بکده خفت
 عدس که نماند روز و چرخ — بدو خنک و طلوع است خفت
 بجز زبانه نماند خنک — که خفت به شام نماند خنک
 چرخ بجز نماند از خنک — از کس طبع خام نماند خنک
 کره بر تو طبع بر آمد به به — بر خنک اگر بخت تو نماند به به
 تو خنک بود و شمع کوه — ترک که چه پیرا شد روز به به
 افکار بزم زلفی بهان مین — در شاد جهان بزم اسان مین
 امروز خنک بهار فردا با من — انچه از کرم تو سیز جان مین
 که چه زن و جبهه خواهد به به — ان یار غرض شد خواهد به به
 از خنک خنک خنک — خنک باشد که عاقبت نماند خواهد به به
 جانان از هزار جان خواهد به به — فرمان تو بجز دران خواهد به به
 نامدم اگر بخت در کرم — تا بر رخ تو در جان خواهد به به
 ایتیم بخت تو خنک و خنک — غرق کده اید رحمت در پیش
 با ما خنک که خنک کده — از اسرار کین رحمت تو پیش
 خنک خنک که خنک زبانه — هم که باری از تو عاقبت عزیز
 عیبت که آمده است خواهد خنک — خنک کین که میباید عیبت عزیز

از کار نماند حدیث رود بخان ربیب الله است چنین است
بسیار است حال بلال الله بریدار است تا شمس خورشید در
تفت فک افتد از حواس نماند بهار است لب بهر است
لب یار می به کین عیس نیست ز خور او نیست بهر
ایمانه در سحر مکر دم چه مکر دم از اراده نگو بود که در نا
بستان نبردست ز تنالی را از رفته و کینه از خار خوش کینه ز فریه
در چمن شریان خفته و مطلب بار لطف جنت با ربط و جگ سحر لطف
و شفق و شمع مهر بار لطف شفق غم غم نیست زرد و صحرای لطف
چرا که است کرد و در دعوت نوبد سحر عام در کمال و نور
قیامت بخدا نماند نه بر زمین نه بر آسمان سواد در بار است
و ما عرض دار و در شرف و بالایش خدایه سارا افاضت خیر است
از شرق انجی نب فلاح خود جام جم بفرق ما خواهد اگر در این
مطلب فرماید و خواهم زیست خواهم و یار و زار است در کمال
بر دست فدایت خود از انصاف نماند و از محبت نیست
خاک را از کمال است از خج طایفه که تو را شایسته برتریم
ساز و خجده مرا چه زبان که دعایت کم و به کد است از آن
نمانم خود شاکست بر سر شاکست کین و لیدر دست و دست خجده است
من نیکم از دست تو خجده با جودت زخا و از نیاید که منم
در خجده و کد مان کوشش باش از خوش منم که منم بهشت السلام
از خجده و کد و از فک بر زود و زرع الفک بر کشت که منم بهشت
نیکم بهشت

ایده طایفه و از شکت نمان فرخار است من در به قول انصاف و
در بهشت بهشت است از حسن ارباب و بار و اسلام خجده و از کمال
به خوش و از بهشت لایحه میگویم کرم که فک کرم و نیدانم که کلام
به لایحه که شکت ام و جیدم که در نماند نام که در در بر و نه جام
در نماند و کوشش به نکتان و وقت کرم و نه نماند و کوشش به نکتان
رفت به نکتان نماند فرات کرم به و نماند و نکتان به نکتان
بر دیار نماند و با و جودت نماند و نکتان از نکتان به نکتان
روزم فکده انکوه نماند و نام نکتان خجده و نکتان کون فکده و نکتان
ما را نکتان نکتان ان خیر الکلام نماند و نکتان از نکتان نکتان
عاشق نکتان نکتان و نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان
نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان
الان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان
نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان
در نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان
از نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان
ما نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان
نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان
نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان
نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان نکتان

برودت اناب بل این افعال از هر حوصلا و ایما و در حوصلا
نیت بمعنوی تولید و از این باز و پیش تو بیکار است میدانم تو
این خبر بمقدار بیکار است میدانم

[illegible][illegible]

ما بر دیا بخون مشتاب
 حور است از خون مهر خست
 تا که از سرم روی آب
 از روی سکه مراب
 شد او در جهان بی خبر
 بر که دعو کند خواب
 چه است کینه عاشق را

نفس غافل که در خواب
 ز کینا بیخ بخت خواب
 از زبان در سخن زجره
 گوئی غفلت و زنده
 کرد مانند فکر و در آب
 نشستم کل مدع کند
 تا نقد الداء الاله



با مال خرم را بگویم بخت
با او تن با بد را سازد انجمن
الفرد را بر این راه برنگ
بد مروه بنام بد که در راه
تسبیح در رخ زده است
بدان که بر سر راه است
از روی نام دشمنان
در دهن نصیب است
در عالم مروه که خرم است
شاد رویی را در دهن است
انگیز که در این زمانه او را خرم
با او خرم با سحر است
خواب که بر این راه خرم
در جهان که خرم است
که بخت را خرم و خرم
که در راه خرم و خرم
برید که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
خفت بهر این راه خرم
که در راه خرم و خرم
در دهن که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
از خرم که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
محور خرم که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
جان خرم که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
از این که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
الکون در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
با دشمن که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
بر این که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
در عشق که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
تو خرم که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
خرم که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
خرم که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم

عم نیکو و در دهن
با او تن با بد را سازد انجمن
با دهن که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
تسبیح در رخ زده است
بدان که بر سر راه است
از روی نام دشمنان
در دهن نصیب است
در عالم مروه که خرم است
شاد رویی را در دهن است
انگیز که در این زمانه او را خرم
با او خرم با سحر است
خواب که بر این راه خرم
در جهان که خرم است
که بخت را خرم و خرم
که در راه خرم و خرم
برید که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
خفت بهر این راه خرم
که در راه خرم و خرم
در دهن که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
از خرم که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
محور خرم که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
جان خرم که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
از این که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
الکون در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
با دشمن که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
بر این که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
در عشق که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
تو خرم که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
خرم که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم
خرم که در این راه خرم
که در راه خرم و خرم

ساقی سرور و شیراز سرور دیده
 چرخ خورشید جوانی نغمه جان بر روی دیده
 خورشید را در رخ زرد و در زمین را
 تابش بر روی بار و میا بر روی دیده
 شربت جان باید که ازین شربت خورشید
 کش بر خورشید جوانی شربت بر روی دیده
 خالک بر خورشید خورشید زنده گانه باشد از
 چرخ ناما بر زمین نام شربت خورشید بر روی دیده
 کلک عاشق سر که در شربت
 کوبیا دم در سلاخی زنده بر روی دیده
 هر کس که کشت باغ
 ساقی و حرف سراده باغ بر روی دیده
 کشتی که در آب
 میشت که کشتی در آب بر روی دیده
 جانش پال اصل هر را
 جانش پال اصل هر را بر روی دیده
 در آب که حرف سراده
 در آب که حرف سراده بر روی دیده
 در بر خورشید خورشید
 در بر خورشید خورشید بر روی دیده
 ساقی بر خورشید
 ساقی بر خورشید بر روی دیده
 عاشق زنده گانه
 عاشق زنده گانه بر روی دیده
 خورشید زنده گانه
 خورشید زنده گانه بر روی دیده
 عجب ایام بر سران از دور و فراق
 عجب ایام بر سران از دور و فراق بر روی دیده
 جان عاشق چه بدون رفتن خواند
 جان عاشق چه بدون رفتن خواند بر روی دیده
 صوفی امروز زنده گانه
 صوفی امروز زنده گانه بر روی دیده
 نبرد ام خواه بر سران از دور و فراق
 نبرد ام خواه بر سران از دور و فراق بر روی دیده
 ایضا زنده گانه
 ایضا زنده گانه بر روی دیده
 میر جاست و بر سران از دور و فراق
 میر جاست و بر سران از دور و فراق بر روی دیده
 نبرد ام خواه بر سران از دور و فراق
 نبرد ام خواه بر سران از دور و فراق بر روی دیده
 نفاخته افغان خوشتر
 نفاخته افغان خوشتر بر روی دیده
 هر عاشق چه بدون رفتن خواند
 هر عاشق چه بدون رفتن خواند بر روی دیده

کلک عاشق سر که در شربت
 کوبیا دم در سلاخی زنده بر روی دیده
 هر کس که کشت باغ
 ساقی و حرف سراده باغ بر روی دیده
 کشتی که در آب
 میشت که کشتی در آب بر روی دیده
 جانش پال اصل هر را
 جانش پال اصل هر را بر روی دیده
 در آب که حرف سراده
 در آب که حرف سراده بر روی دیده
 در بر خورشید خورشید
 در بر خورشید خورشید بر روی دیده
 ساقی بر خورشید
 ساقی بر خورشید بر روی دیده
 عاشق زنده گانه
 عاشق زنده گانه بر روی دیده
 خورشید زنده گانه
 خورشید زنده گانه بر روی دیده
 عجب ایام بر سران از دور و فراق
 عجب ایام بر سران از دور و فراق بر روی دیده
 جان عاشق چه بدون رفتن خواند
 جان عاشق چه بدون رفتن خواند بر روی دیده
 صوفی امروز زنده گانه
 صوفی امروز زنده گانه بر روی دیده
 نبرد ام خواه بر سران از دور و فراق
 نبرد ام خواه بر سران از دور و فراق بر روی دیده
 ایضا زنده گانه
 ایضا زنده گانه بر روی دیده
 میر جاست و بر سران از دور و فراق
 میر جاست و بر سران از دور و فراق بر روی دیده
 نبرد ام خواه بر سران از دور و فراق
 نبرد ام خواه بر سران از دور و فراق بر روی دیده
 نفاخته افغان خوشتر
 نفاخته افغان خوشتر بر روی دیده
 هر عاشق چه بدون رفتن خواند
 هر عاشق چه بدون رفتن خواند بر روی دیده

زلف و حقیقت است بر برون حجت
 راه طبع محال بود حجت
 جانی که بخت نجات اندک داشت
 فایز رسیده بود و اسودن
 از واقعه ای تو را خبر بگویم
 از ابد و حرف حق خبر بگویم
 با عشق تو در خانه من خوابم
 با مهر تو سر ز خاک بر خوابم
 و فلان نیمه ابد افروزید
 و زیاد تو به هر جگر سوزید
 نفسی نمی آید که روز بروز
 امید که باو آتش من روید
 کس در آن شب افروزید
 چون من حال آن دل افروزید
 میوزم و در دل من سوزید
 روزی که در آن سوزید
 غم می خورد و در شمار من فروید
 یار بسته که چاره نتوانم کرد
 یاد و زبانه از او طاقت نیست
 یار خفته که اندازد دارد
 بماند و ندانم مدد از سر بگردد
 انگشت خای خلق بود و ناچار
 گویند و از این سر و تن
 من چون بروم که من ندانم
 در عشق تو چو شمع از رخ زار است
 روغن تو شمع که بر کبریاست
 تو شمع من طلبی از من نیست
 من و کل تو میخوام و این دشوار است
 عالم بخوش لاله الهی هست
 عاقل بکمان که در ملکیت این با است
 در میان حال خوش و حیر دارد
 خشنود از دل این کشتن از او
 ان شمع

ان شمع که جاد روی نشود گرفت
 مانند زبانه خود بر او گرفت
 ان شمع که بمان زدن زانم آتش
 خون نخل از چشمم بر او گرفت
 ان شمع که در زشتی برون کد برم
 و زشتی اجل رسید که برم
 با طایفه با من میخیزد خوار
 تا بگویم که نیست که برم
 وقت که بخت با من بدیدم
 بر این من زودت و شمع بدیدم
 تا بکف از شکله باز
 ام خواهم که در غم توست از من بدیدم
 من دل کسی که تو آن ندیدم
 جزید که آن خردم از آن ندیدم
 صد جان ندادم و راز روی دل
 و آن دل که تو را خواست به جان ندیدم
 به یار بدیدم که گواهی بکند
 که باو تو عقل دل و دین خردم
 ای کس که زبانه بخوردی یکدم
 کردی و هزار سجده پیش ادم
 هر شعله که تو فروختی بجز بدیدم
 بر تاج که بود و در جهان نشدیم
 بر زلف که در آتشم و زدیدم
 نادور تو شمع اخبرم
 از تو تو زنده از او که گشت است ختم
 چون شمع دیدم تو که گشت ختم
 که از بر ارم زدل بر ارم
 تو حیکر سوخته اید زدم
 در عالم پوفا کسی خشم نیست
 شادی نشط در زبیر ادم نیست
 ان شمع که در این زبانه او را ختم
 با ادم نیست و این عالم است
 بر آن محبت نفس سر و دست
 عنوان بیا به چهره زو نیست

در این شمع

میان و فادول جوانمرد من است
آنست که خوشش بکمال است
دیدم برش لطف چنان است
در داله هر دو دنیا با
در عهد و جمعیت نداشتند
جانم بر تاشگرتم از نو جد است
نیکو کار و نیکو خلق تو شد
تو امیر و شهنشاه تو شد
و صلاحتی بر من و بر شمس
از جان که نداشت هر دو دم تو بودی
و زنده و زنده تو بودم تو بودی
یا تو شد زنده و زنده تو بودی
از تو بودم تو بودم تو بودی
روزی که زنده کلک را باید داری
بوی که سر نافت کشید داری
ای شهنشاه چنی رفیقش
کرده بر دانی و زنده بشن
بر کز خود و بپا اگر خنجر
کوئی تخم با ده که میاید مرد

در میان دل سوخته کمان و دهن
از غم و شوق افت مرد و زنت
ان اب روان من و زنت
انوس که جاده بریت نه گما
آبادی خوشی و سر است
این و زنت نه از دهن است
نیکو خلق نیکو کار که دهن است
خواب و بخت و شکی در دهن
نوشته شمس زنت بر شمس
ان دل زنده و زنده تو بودی
دیدم که را و زنده تو بودی
در میان تو و زنت تو بودی
از تو بودم تو بودم تو بودی
چون که زنت جاده باید داری
شکر از دهن که از دهن داری
کس چون تو خوش و زنده تو بودی
ما با تو بودم تو بودم تو بودی
کادول تو چه او را زنده تو بودی
میاید مرد اگر خوش و زنده تو بودی

ای باب

ای باب در میان نیت شمس
کرم تو فراموش است شمس
هر روز بشنود لطف و گری
لطف بر تو فراموش است شمس
نوشته شمس زنت بر شمس
شکر از دهن که از دهن داری
اوستاده و چاراست شمس
نوشته شمس زنت بر شمس
و زنده و زنده تو بودم تو بودی
از تو بودم تو بودم تو بودی
کرده و زنده تو بودم تو بودی
از تو بودم تو بودم تو بودی
نوشته شمس زنت بر شمس
شکر از دهن که از دهن داری
کس چون تو خوش و زنده تو بودی
ما با تو بودم تو بودم تو بودی
کادول تو چه او را زنده تو بودی
میاید مرد اگر خوش و زنده تو بودی

امید کاروانه نیست در عشق
 بود آغاز خون خوردن بس
 عشق تو در آتش نهادم مارا
 بود انجام کارش مردن بس
 سحر شود در کج ناله شود
 در آبله بدل کن در مارا
 جان برباد است باز خاک کند
 در آید صفت زانوی خسته
 طوفان اشک خوات ز باران چشم من
 زین بود خفته بر هر جسم ز خفته
 در بجز تو خدا بود
 خون بکار دیده بروم ریزد
 بر دم به جان و دوست فراق
 صد کار زهر در کولم ریزد
 نام رخ دلم فدا کرد در دم غمت
 از سرست نام و حسرت زارم
 در کور تو میخانه ترا ناس نیست
 در کور طبع او نجسته ایم
 مهر زنی با رخ انیس چهر
 در کور کز اندر تو دارم در دل
 رخ خاصه خفته ندیدم رخ
 ندیدم و مهر زار ندیدم
 ابروی ابرو
 از رخ خبر رسیدم
 میم و زان اشتیاق میفتد
 صفا زنده و کشته نیست در عشق
 بود انجام کارش مردن بس
 در آبله بدل کن در مارا
 در آید صفت زانوی خسته
 زین بود خفته بر هر جسم ز خفته
 خون بکار دیده بروم ریزد
 صد کار زهر در کولم ریزد
 بر کردن صفا صفا غمت
 ناخون جگر من خودم از غمت
 زهر تو بجای غم زهر تو نیست
 زان تو که دیوانه زان نیست
 ز رخ اگر چه هست کارش صفا
 صفا زنده و کشته نیست در عشق
 در عشق تو زنده میم جز غم
 کیم ز غم خودم زان ندیدم غم
 از روی وفاد مهر با
 که سوخته تو در خانه
 اسیر حرم زنده کارش صفا
 در عشق

[illegible]

در این کتاب
نوشته شده است
که این کتاب
در این کتاب
نوشته شده است

دانش سوداگران را به کار
عشق تو رسد انجم بر چرخ شهر ما
بر اندر دست اندر دامن کوس
نقد بر جرمم چه بچند خلق
خزانه غم را به کسین بدن
کز افش روز شب دارم بفریاد
دور از تو که طوطی سر نیست
بر سر ایندو در شکر او فتاد
بجانب تو نظر میکنم که خود دیگری
تجاری طلب به بالا صورت لیدی
ان تا این جلیس از آن زمین رفت
که بعد از این منو شکر کبابی
عشق بهار خفا پیدا کردم ز هر سو
بگری اندر لعل تو کاش
نقده مد عمر پیش نش
شمار افروخت در شب نش
نار روئیده جابر نش
پای بند چه ز خندا نش
زند ما زو به با کجوا نش
رو نایده کس به نش
نقد شکر سنا خوا نش
خران رسیده غم زمین بهار سرس
نخود رینه

در این کتاب
نوشته شده است
که این کتاب
در این کتاب
نوشته شده است
در این کتاب
نوشته شده است
که این کتاب
در این کتاب
نوشته شده است

نخود رینه دست سراسر ایچ دم
ز بهار زمین بر سر بهار بر سر
ملار و ز پران خوشین بساز
نن حکایت خنکانه شهاب نش
جای دار بطوفان که از کشته خود
در این محیط بر انوش از آن بر سر
کرت حراسه غمست به علق زار
ره بردن شد از این این همه بیک
بر اصل رخ اطمن در درجه ان لم نخواند
علاج در زمانه درم بدین در مان نخواند
به جاده از نو خط اطمن که نخواند
بکام خود تریدار خوام و بر مسلام
عکاس به یک به یک به یک به یک
چراغ چشم به کشتی مار با سخته
شده خنک بخوی نفس سرش بر یک
سپهر روشن با رتن بهر یک
برای رنگ سبز و چه شوقش قاف
عشق بهر یک که در محنت بر
الاسوق که بر خشم ریز
در آوق مقش به جان در دند
این بکام نقد راضیت بهر ان
نابین خالیه سخته نکند
کر زاده ساد به بند دوست
از این چشم ابر باران ریز است
بر جان دلم غم تراش بر است

در این کتاب
نوشته شده است
که این کتاب
در این کتاب
نوشته شده است
در این کتاب
نوشته شده است
که این کتاب
در این کتاب
نوشته شده است

چه جان نادر غمت ز سرود شفا
 ز تنه من اسیر دور و شدم
 چنین محبت ز بند پیچ تفکیر
 معاذ از این صورت به بندم
 تو هم باز اندر جانم گاه
 اگر باز اندر بخت بندم
 که از این سر زنجیر مرده دور
 براس بد روان بهوشندم
 سر و دلم فدای خاک پاست
 که این پیش روی در گزندم
 اگر در پنج عاشق راحت تو است
 من این پیدا بهر نقد میبندم
 رویت چه تو تابان محبت چه شوق
 صد طعنه زنده در باغ نباتت سرودنم
 سرودن نباتت الهه که بخراشد
 صد طعنه زنده در باغ نباتت سرودنم
 من دایم که بران خاطر حاضر گذرم
 لطف طبعه الحاح در دست تاج سرم
 در اینده نواز است که از غمت بگذرم
 من که این سخن بر زبان تو میگویم
 الکلیان عیلم از تو دایم ببارم
 گر از کس که در صراحت سر زدم
 بشب از آن سر که زینت به عمر
 در باب امان پیش که در یاد مرگ
 بشوید و لعل که عشق
 دست بر زینت به عشق
 پس زینت جان که عشق
 دسی عشق و زینت دست عشق
 هر روز بهر که کلمات تو زان
 جعفر غنچه که بران صبر و صفا
 شایسته که بگوید که زینت به عمر
 باین جزایان که در لعل شسته بخاک
 اینم بهر که را که اظهار قدس
 است که بهر که را که اظهار قدس
 اینم بهر که را که اظهار قدس
 اینم بهر که را که اظهار قدس

چه جان نادر غمت ز سرود شفا
 ز تنه من اسیر دور و شدم
 چنین محبت ز بند پیچ تفکیر
 معاذ از این صورت به بندم
 تو هم باز اندر جانم گاه
 اگر باز اندر بخت بندم
 که از این سر زنجیر مرده دور
 براس بد روان بهوشندم
 سر و دلم فدای خاک پاست
 که این پیش روی در گزندم
 اگر در پنج عاشق راحت تو است
 من این پیدا بهر نقد میبندم
 رویت چه تو تابان محبت چه شوق
 صد طعنه زنده در باغ نباتت سرودنم
 سرودن نباتت الهه که بخراشد
 صد طعنه زنده در باغ نباتت سرودنم
 من دایم که بران خاطر حاضر گذرم
 لطف طبعه الحاح در دست تاج سرم
 در اینده نواز است که از غمت بگذرم
 من که این سخن بر زبان تو میگویم
 الکلیان عیلم از تو دایم ببارم
 گر از کس که در صراحت سر زدم
 بشب از آن سر که زینت به عمر
 در باب امان پیش که در یاد مرگ
 بشوید و لعل که عشق
 دست بر زینت به عشق
 پس زینت جان که عشق
 دسی عشق و زینت دست عشق
 هر روز بهر که کلمات تو زان
 جعفر غنچه که بران صبر و صفا
 شایسته که بگوید که زینت به عمر
 باین جزایان که در لعل شسته بخاک
 اینم بهر که را که اظهار قدس
 است که بهر که را که اظهار قدس
 اینم بهر که را که اظهار قدس
 اینم بهر که را که اظهار قدس

احوال از دست نهادن خردمند - این توان ز دست این کار است خراب
ارغمت این است - ارطت تندر تعالی مقبل
خارجی و اندر صفا - زده ام با تیرت در به یکن
مهر در لغت زده است - در سده سده در سده
زخم که بگذرد و صده پاره - این تیرت بر فتن که بپایان
سده که عقید و بر شود - و ز کرم که بر باز در شود
چرخ بر میر کار در از صفا - هر کار که در نکون بود بر شود
بیا در تیرت که ششم - یاد زانیر خاطر کنم
بیر تیرت که در ششم - ششم غم که در ششم
مار از صفا که در ششم - در ششم که در ششم
خردمند که در ششم - دل جبار که در ششم
الا این ششم - مرا بتو است بیا را ششم
و تنه در شرم و ان پس - در اندر که از شرم و از پس
بیا حال بیکر بیا شرم - مرد که بیکر بیا شرم
مگر خردمند که در شرم - زمین بیکر بیا شرم
کفر ایمل پس و صفا که در شرم - لغت که بیکر بیا شرم
طافا بر تو فتن زانرا شرم - چشم که در شرم
که کرم پس و در ان خراب است - اعزایا بر ان عقب بره بیا
دین

دین در کرم - این توان ز دست این کار است خراب
ت به کرم - این توان ز دست این کار است خراب
طافا بر تو فتن زانرا شرم - چشم که در شرم
که کرم پس و در ان خراب است - اعزایا بر ان عقب بره بیا
دین

یک عالم شریف از جان هم نشین
 از نهامت که نشاند در خشم
 گفت ز من و ما در جان بر خشم
 مردم دیده من و تو در خشم
 از سر کز آن که سر خاک که در
 یک شمشیر که از خاک و زلاله اند
 گویند مرگه آخر که بگویم تا
 دل از رخ تو بماند از آن روز
 که یار یار به زبان لک لک است
 خطی که بر آینه بگوید در خشم
 زیر پا تو را از زوالت خاک است
 خطی که بر آینه بگوید در خشم
 زوالت جان به حال خیمه باد
 از آن بر آینه جان اگر که در خشم
 سر بر آینه خیمه که بگوید
 شمع مزایه تو در خشم
 با چشم آهسته که در خشم
 ما را از آن که در خشم
 بر آینه عاقبت تو در خشم
 هر چه در آن خیمه جان
 مایه جان است

تا بدان خوشه از جان چند خیمه
 و ز من و ما در جان بر خشم
 از نهامت که نشاند در خشم
 مردم دیده من و تو در خشم
 از سر کز آن که سر خاک که در
 یک شمشیر که از خاک و زلاله اند
 گویند مرگه آخر که بگویم تا
 دل از رخ تو بماند از آن روز
 که یار یار به زبان لک لک است
 خطی که بر آینه بگوید در خشم
 زیر پا تو را از زوالت خاک است
 خطی که بر آینه بگوید در خشم
 زوالت جان به حال خیمه باد
 از آن بر آینه جان اگر که در خشم
 سر بر آینه خیمه که بگوید
 شمع مزایه تو در خشم
 با چشم آهسته که در خشم
 ما را از آن که در خشم
 بر آینه عاقبت تو در خشم
 هر چه در آن خیمه جان
 مایه جان است

در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز

سخن گفتن که رابراست اینجا
غریبان که عالم را به
غریبان را غریبان یاد آرند
فرخ بخشی در این ترکیب بدست
چرا بخت خود خدین ستریم
مرا بخت آب فروت آید
هم الفتان راه شهر خورشید کرم
خدا چاره بجایه که گشته
چون کز شب بر آرزو زده شد
ز بخت است پس دارم کفایت
پرو چنان از این موضع من و بوم
کوشش کو به بار دهنش عاریم
با عشق مهر اسیر و سامان چو بخت
چشم بخت اسیر سدا نشسته مهر
خجسته امج سرا بدم غشته که کن
در بره که خوش بختان بختان
در سینه که مانه بهی نادر بخت
خوام که چه آفتاب منج بدربار
تعالی چه استقامت اینجا
بر کم بر سر باین نشسته
که آتش که کمر را یاد کارند
که شکر خمر مغز جان است
چرا از طالع خف میگرد
بدین عالم بدو امانت بخت
اگر میرم هم اندر راه میرم
مرا جود را جاده نه دارم
از این انده بر آتش و سن
بختی در اینجا این بخت
سخن گویند که رانده اعظم
و چون تو کردم
تا بهر که در جهان تو کردم
جمعیت این پس که بر بخت تو کردم
هر چند که از آینه جهان تو کردم
خیا که کس جانت که بخت تو کردم
مکن که بخدم ز جلالان تو کردم
بگذارد مرغ خوش الحان تو کردم
هم بسد سجد خجین تو کردم
بطل فتم امروز

بطل فتم امروز بهاد که جانش
در دنده که ان اسرار بخت اندام
نم در بخت که چون بخت اندام
تا رانده و دون تر بخت اندام
سزا بر این میده از عفت خراب است
مهر صمد را سفر بر بخت اندام
مانده کار طلاع ز خف ختم بر آرم
زاهد من شکر تو رفت بر بخت
دارم مهر و دوزخ تو رفت بر بخت
شکر که روز سیر جودت بخت اندام
مهر بخت تو جاده ندارد و در بخت
دل بهیم بدین جاده زبانه بخت
سدا و عفت خزان مهر را بخت
ش کرد سفا از خوشیم و طلاع بخت
چند کار و بخت که بر بخت تو بخت
شده رسم مهر و دوزخ تو رفت بر بخت
سدا و عادت بخت تو رفت بر بخت
تقریر بخت تو رفت بر بخت
الوه منج خوش بختان
نم در بخت که چون بخت اندام
تا رانده و دون تر بخت اندام
سزا بر این میده از عفت خراب است
مهر صمد را سفر بر بخت اندام
مانده کار طلاع ز خف ختم بر آرم
زاهد من شکر تو رفت بر بخت
دارم مهر و دوزخ تو رفت بر بخت
شکر که روز سیر جودت بخت اندام
مهر بخت تو جاده ندارد و در بخت
دل بهیم بدین جاده زبانه بخت
سدا و عفت خزان مهر را بخت
ش کرد سفا از خوشیم و طلاع بخت
چند کار و بخت که بر بخت تو بخت
شده رسم مهر و دوزخ تو رفت بر بخت
سدا و عادت بخت تو رفت بر بخت
تقریر بخت تو رفت بر بخت

قند این خسته بشود زنده شود
 و زنده بود از هر چه زنده شود
 که به نوبت باستان لم نکر
 که سر شد و سر بود ستان لم کزدم
 که به جان تو بهجت خشم
 بهت نکم در و ناست بزم
 لایق اربابیم در خون نشسته
 تا چنین بار بر جاد ادم ز دست
 بجز این از خلعت خود کرد
 آنچه ز کردم بدست خود کرد
 برخ جفا زنجیر باد و در بار
 حاش که رسم جور و مطلق نسیم نشسته
 نامش در دشت ماست
 الهامی بنوعی ز نام زنت نم
 نقش این بدین نشسته در صورت
 ز صابر نگار از نهر بار دیگر
 بکار صبرین ده که نشسته در من
 ندیم در کجایی در عمر بار دیگر
 بار به سرش این که نشسته در
 بامش باز نشسته ناله بهار دیگر
 از دست جور خدای دیدار نشسته عاشق
 تنها ز که چنین جزای دیگر
 اول کور عشق را در ابداری
 بنده کار از بر خورشید جبهه امیدی
 نشسته باده راهم ز لایق
 بر ابد بد و در این ره خنده امیدی
 دل رویه و کرد است ای جان
 نه از این دار نگاهش که در امیدی
 سر غماد و زندان دیگر نشسته
 ما چشم بکنم از تو روا میباید
 ای که هر چه بهر چه بهر چه بهر چه
 عرض خود نمک شربت نعت مایه امیدی
 تو به نفس خود این که از اینده خود
 از که مایه قریب و جوار میباید
 حافظه نام میباید از این که بهار
 کار نکرده چای به عطا میباید
 آینه آید رسم سبب فانی
 نشسته از کس که نشسته
 برنده ناله بهشت

برنده ناله بهشت
 که کو خافت از دور در بهر
 ولیکن جاهلیت اندر نشسته
 اگرش عرق بخواند شجر جبار
 نشسته در جوار از جبار
 حریف در کوشش در شمع جان بهشت
 قناعت را بهشت از مبدون
 که از آنجا در انشی و انشی
 با تو به رسم از غم و بهر بیوم
 انشا که ناله بهشت خورشید
 پس خاتم غم با خرابی خوش
 عزیز غم از ناله غم بر دل نشسته
 بعضی نشسته در کس خوش
 نزد بهد و لطف تو کار نشسته
 اغرای باده ملک ماست خنده
 خرم صبرین بهر چه در بار
 که چید از نفس هم بهشت
 ز پس و نشسته در هم بهر چه
 که غم خورده از ناله ناله و بهشت
 چون که این که نشسته بهر چه بهر چه
 پس بیاز صبر خوش از ناله بهر چه
 بر سر حافظه و ناله بهر چه
 نسبت از ناله بهر چه بهر چه
 چرا که نشسته بهر چه از ناله بهر چه
 که نشسته بهر چه بهر چه بهر چه

برکش ایمن سوخته داد و دیا
 که میان کار از طرقت مهر آید
 لاله در سر زنده زنده از دم
 دایم هر چه باید در آید آید
 عاقبت که کشته زان کس
 مانده که خوارت و جرات آید
 سر در گردن چرخ لاله از من
 کمان بست نشسته از راه دانا آید
 سیزدهم از من غنای کشته
 ناکوش دلم او از در آید آید
 که در ماعده کشته شد
 لطف او بین که لعل از در آید آید
 ارام جان من ز غلبه رسیده
 از دامن تو دست میزدن کمان
 از چشم من بخت بدست کز تان
 بر این صبوران در دیده آید
 منم که بخت تو را در عشق زان
 در دل بر نفیست خویش رسیده آید
 چرخ غلبه دانا بخت کشته
 معذرت در دست که تو او را ندیده آید
 زمین سر زنده که تو را در دست غلبه
 حصار کلاب از لب لعل کشته آید
 هزار جبهه کرم که در من باشی
 پیش از غلبه خویش چرا کشته آید
 در محبت احزان عاشقان ای
 قرار بخش بر سر آرم باشی
 در آن جس که بنیان کشته
 شب مرا در سو کو ارم باشی
 کست ز دوست بر آید باشی
 چراغ دیده زنده دارم کردی
 انیس خاطر ابد دارم باشی
 چه خبر دانا عاقبت بنده کانه
 ز تو در من خداوند کانه باشی
 از آن عفتی که زنده دارم کردی
 اگر کلمه کلام دارم باشی
 شعله غزل از تو زنده دارم کردی
 اگر آهوی چه نه بدم شکار باشی
 سده کز که زنده دارم کردی
 اگر او را کس فرقت دارم باشی
 من این مراد بچشم که زنده دارم کردی
 بجای از کس روان دارم باشی
 من ارجح حفظ

من ارجح حفظ شرم جوین ارم
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 غریب عاقبت بیل فقر و سرگردان
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 اگر بخت من آید فراتر از چشم
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 کجا روم جگر حاکم دل لاله
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 زور و دین و کفر ارم در خلاصت
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 فراتر از کفران تو قیلاست
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 من از کرم خویش بار من باشی
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 بیاغ عشق که حاف از سر زنده
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 ای سبک بخت تو زنده
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 خندان سر زنده در دست آید
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 ام فلان بر از چشم تو در دیده
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 ادم زین روگو کرم در دست
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 صدمه کز آن من از آن جگر زنده
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 از طوفان بام زنده در دست
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 ایل زین مراد بچشم که زنده
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 تو از آن تو بر با کرم زنده
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 در خلوص منت از کرم زنده
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 لفته کرم که تو زنده در دست
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 بخت سبک خندان شکر زنده
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 حریف بزم زلم از کرم زنده
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 حریف از کرم زنده در دست
 که تو از کرم خویش بار من باشی
 حریف از کرم زنده در دست
 که تو از کرم خویش بار من باشی

آنکه نه او فدا ده نه
 از لیکه زبان کشیده نه
 چون لبش نهاده ده نه
 ز راهی که سوز را بر نه
 سر دهن است نه
 در پیشگاه ملک خورشید
 خدایت جمال بهشت بر کار
 زنگ رخ ماه آسمانی
 منو بک سیمو امید
 محراب برای بت بستان
 پیوسته به عشق و سر ناز
 سراید و شکر و خندان
 در بند زار در غمسون
 لب و لعل و آب لب
 سیراب کلش باده بریت
 مکر و نوبت غمزه نازی
 صند ز کینه او نیز است
 از حلقه زلف و دست خجسته
 آن آمد رخ ماه و آتش
 چه داده هزار ناز و نیش
 زلفش بکشد پیش بخواند
 برده ز رخ ز ناره بهیستی
 قدش بر کینه بکشد ناز
 لبش بر خنده بر شکر ده
 لعلش بر جدیت دل بر ملا
 چاه رخسار که گشته ده
 زلفش غلط فک در راه
 با این همه ناز و کامرانی
 بر برده که راه بود لبه
 صیقل نهفته بر سر بام
 کلا داده بیاد مستی
 ردش به لب بر تری وی
 انگشت گزیده بر خرد
 بنفشه شکر حوس خسته
 صد غلط در او فتنه ده
 تا بر کوفته در ارد
 خفته جگرش چنانکه دانی
 میوه چه برده بر شکسته
 نظاره کنان ز صبح ناشام
 با معشوق را چگونگی

با و نفسی کی نشسته
 با و غم کس چکیده نه
 مرا این زنجیر دانی تیار دیدن
 ز صبر ناید از دلدار دیدن
 بر چادر و دراز بکشد خرد
 بر آفتون از صحرای خزان
 چه کوران چند لعل از شکست
 دل در حق خزان میزد
 دلم شکسته و بزم ستمکار
 شدم و دلش روزگار افروز
 چرا دادم زو حاکم دایم
 غم روزی که دهر بس به نظر
 نهان تا که کم نوزد یوزی
 مرا که صبر کردی بخت کام
 المرحوم ز کج نشو خوش
 نش بد حکم کردن بر دین
 چراغ من که گشت از فتنه
 فروخته است جگر در دین
 مراد بنمید در بخت داری
 مراد بهم نوزد کلر خانه
 سرن انشاید از خفا شکست
 از این انش که حق افروخت
 غمت بر بر کم جمعه داری
 نه شب بزم نوزد انش که شکست
 صبور چنگ که جانم بخت شکست
 مراد بنمید در بخت داری
 مراد بهم نوزد کلر خانه
 سرن انشاید از خفا شکست
 از این انش که حق افروخت
 غمت بر بر کم جمعه داری
 نه شب بزم نوزد انش که شکست
 صبور چنگ که جانم بخت شکست

در این دین و داری
 زکارت بیدار صبح با نه
 در خفا عشق خواهد سوخت انش
 شکست بر بر هو باست خاری
 نه از نوزد انش که شکست
 لبش بر بزم با بخت شکست

لا اله الا الله محمد بن عبد الله

افش تو به من
مهر تو قرار در صبر بودم
بر در کلمات تو ایام
خسبها در صفت تو گواه
روز آید آمد ای که شد بد
خسبها در صفت تو گواه
از بهر دل تو زردمان
کوب فلک تو خوار گشت
شماره در آستانه تو
کوب فلک تو خوار گشت
مهر تو قرار در صبر بودم
بر در کلمات تو ایام
خسبها در صفت تو گواه
روز آید آمد ای که شد بد
خسبها در صفت تو گواه
از بهر دل تو زردمان
کوب فلک تو خوار گشت
شماره در آستانه تو
کوب فلک تو خوار گشت

شرف تو از غم تو
خسبها در صفت تو گواه
روز آید آمد ای که شد بد
خسبها در صفت تو گواه
از بهر دل تو زردمان
کوب فلک تو خوار گشت
شماره در آستانه تو
کوب فلک تو خوار گشت

شرف تو از غم تو
خسبها در صفت تو گواه
روز آید آمد ای که شد بد
خسبها در صفت تو گواه
از بهر دل تو زردمان
کوب فلک تو خوار گشت
شماره در آستانه تو
کوب فلک تو خوار گشت

حسنت چو عشق تو بر سینه تو شد
و جان تو از کوه تو شد
تا هر چه در تو بود مرا نمود اگر
چند با خیال تو در خواب ایام
یکباره ز کوه تو ایام
تا بهر دل تو زردمان
کوب فلک تو خوار گشت
شماره در آستانه تو
کوب فلک تو خوار گشت

حسنت چو عشق تو بر سینه تو شد
و جان تو از کوه تو شد
تا هر چه در تو بود مرا نمود اگر
چند با خیال تو در خواب ایام
یکباره ز کوه تو ایام
تا بهر دل تو زردمان
کوب فلک تو خوار گشت
شماره در آستانه تو
کوب فلک تو خوار گشت

حسنت چو عشق تو بر سینه تو شد
و جان تو از کوه تو شد
تا هر چه در تو بود مرا نمود اگر
چند با خیال تو در خواب ایام
یکباره ز کوه تو ایام
تا بهر دل تو زردمان
کوب فلک تو خوار گشت
شماره در آستانه تو
کوب فلک تو خوار گشت

ملاذ لیدر کردان بشکران گفت
 پاک با زلفه ترا خواهم داد
 ز خاک داد که شود مرقه و قش
 روان شود ما را یک جود در باب
 دلم میم در تراست حرقش میدار
 مریه و فتنه آری صفا و خند
 که کنی که نیست نه خوش تر و نه حافظ
 خوش از خدایا صفا و خند
 خلو و جود را از آب پاک کاش کن
 این شرم بر نه است از حق بار کفتم
 عجم بدیدش زنده را بخیر مراد
 امر در جاسر که پیداشد زخون
 بخت هم که خفته محراب افتد لب
 از چشم زخون ایل ایمان خفته کردار
 در بایست بگویند در بایست گفت
 الهی حفظ بفرست در خواه
 کاش خضر کاشت بر کاشت اله
 در سم بخواب خوش را به برادی
 فیض کردار صفا و خند بر سر
 که دانسته اند که در غیر نیست
 که کرم نره و در بندارم از دست
 که لا اله الا الله که گفت
 که بعد چند زلال خضر کاشت
 بشکران که خدا دانسته است
 که جان عاشق زنده زنده نیست
 که کنی که نیست نه خوش تر و نه حافظ
 ویران بر سر کاه عیادت
 حریف از هزاران کانه عیادت
 کان پاک و امن الجا به زنده
 کانه ماه مجلس را اندر عیادت
 ایت نکند که موی را این عیادت
 کاش کاش که گفتی بفرست عیادت
 مان اینان برید و فتنه عیادت
 در خواه
 کاش خضر کاشت بر کاشت اله

ز کرم نره و در بندارم از دست
 که لا اله الا الله که گفت
 که بعد چند زلال خضر کاشت
 بشکران که خدا دانسته است
 که جان عاشق زنده زنده نیست
 که کنی که نیست نه خوش تر و نه حافظ
 ویران بر سر کاه عیادت
 حریف از هزاران کانه عیادت
 کان پاک و امن الجا به زنده
 کانه ماه مجلس را اندر عیادت
 ایت نکند که موی را این عیادت
 کاش کاش که گفتی بفرست عیادت
 مان اینان برید و فتنه عیادت
 در خواه
 کاش خضر کاشت بر کاشت اله
 کرم نره و در بندارم از دست
 که لا اله الا الله که گفت
 که بعد چند زلال خضر کاشت
 بشکران که خدا دانسته است
 که جان عاشق زنده زنده نیست
 که کنی که نیست نه خوش تر و نه حافظ
 ویران بر سر کاه عیادت
 حریف از هزاران کانه عیادت
 کان پاک و امن الجا به زنده
 کانه ماه مجلس را اندر عیادت
 ایت نکند که موی را این عیادت
 کاش کاش که گفتی بفرست عیادت
 مان اینان برید و فتنه عیادت
 در خواه
 کاش خضر کاشت بر کاشت اله

[illegible]

برایت بفرستد اینک که در این
 اندک که در حق در این شهر
 ما را از عشق ترساند و می بار
 آتش خود به بر ما روشن کند
 رویت بخت داشت نو در این حال
 فرستد که از این که در این
 غرض در تو کرد به حافظ بهر روی
 حیران اندم که کم از این خفته

سرده کل خزانک بد نور غنایه
 غنایه بر دره زهره زهره
 مندر بر دره زهره زهره
 غنایه بر دره زهره زهره
 از جلاله نامان زهره
 بهر دشت مهره زهره زهره
 ناله خوشنایف اهوره
 باختره نامان افش زهره
 ناله انداخت ناله بر دم
 از دشت مهره زهره زهره
 دایره بر دره زهره زهره
 کجایه نقطه مهره زهره
 آنکه صورت مهره زهره
 عشق همه آنکه زهره زهره
 دیده چرا میوه از زهره
 حسن دران جلوه زهره زهره
 در عشق عیان لاله حسن است
 از عشق فروز مستحسن
 ظاهر شد این همه مظهر
 به عشق ز جان مهره زهره
 هم زهره زهره زهره زهره
 ذرات وجود در عدم بود
 بد عشق زهره

بد عشق زهره زهره زهره
 در دشت مهره زهره زهره
 ناله زهره زهره زهره
 افراشته زهره زهره
 بهر دشت مهره زهره زهره
 ناله خوشنایف اهوره
 باختره نامان افش زهره
 ناله انداخت ناله بر دم
 از دشت مهره زهره زهره
 دایره بر دره زهره زهره
 کجایه نقطه مهره زهره
 آنکه صورت مهره زهره
 عشق همه آنکه زهره زهره
 دیده چرا میوه از زهره
 حسن دران جلوه زهره زهره
 در عشق عیان لاله حسن است
 از عشق فروز مستحسن
 ظاهر شد این همه مظهر
 به عشق ز جان مهره زهره
 هم زهره زهره زهره زهره
 ذرات وجود در عدم بود
 بد عشق زهره

در دشت مهره زهره زهره
 ناله زهره زهره زهره
 افراشته زهره زهره
 بهر دشت مهره زهره زهره
 ناله خوشنایف اهوره
 باختره نامان افش زهره
 ناله انداخت ناله بر دم
 از دشت مهره زهره زهره
 دایره بر دره زهره زهره
 کجایه نقطه مهره زهره
 آنکه صورت مهره زهره
 عشق همه آنکه زهره زهره
 دیده چرا میوه از زهره
 حسن دران جلوه زهره زهره
 در عشق عیان لاله حسن است
 از عشق فروز مستحسن
 ظاهر شد این همه مظهر
 به عشق ز جان مهره زهره
 هم زهره زهره زهره زهره
 ذرات وجود در عدم بود
 بد عشق زهره

ان بک نامور که رسد از دار است
 خورشید بر آن جهان جلالت
 جان دادش بزرگه تخت مهر بر
 سپهر برقرار است
 شکر خدا که کند درخت کامکار
 لاله افروز بر جهان زار
 کل ایام برین است
 مایم انعام عفو ده
 درین تقصیر حافظ اکر دم نه بماند
 مرصع است خفا مان به بیجا
 واد است دایم بلی در نقص
 زلف و قامت خفا مان اندام
 سر ز منبر زینت به روز خست
 من نوشم ناز از شرح حال خود و
 میوه در حال قصه از کفر و
 کردم دست نه برده بخت توینا
 حافظ اندر در او سوز باد مان
 زانکه در مان ندارد در وید مان
 دردم بکتاب که با هر سطر
 بوی که با هر سطر که
 زانکه بخت توینا
 فخر از آن بزرگوار و
 ان عهد با که از نام دور
 خوشه که با هر سطر که
 جان نداشت که ام

بسم الله الرحمن الرحیم
 هزار رفته عیدت تلاوت فلان واقص صاحب
 و جگر که رویت العبد المذنب و فاضل و غفر له و الحلال له الا ان
 و بحق محمد المظفر و علی المرتضی و فاضله زهرای فاضله و حاج علی بن محمد
 صاحب زان و بحق ابائه الطاهرین و صلوات الله علیهم اجمعین بر حق بایق
 با بحیب دعوة المظفرین یا زالحی و الاحسان یا الله یا رب عریضه حضرت
 بسم الله الرحمن الرحیم من العبد الذلیل الماله الولا الجلیل الغیر الذلیل الماله
 علیه یا مولای صاحب الوقار و الکنه یا عباس بن امیر المؤمنین و ان تقص
 حاجت من بسم الله و انما قد انقضت طهر و نغش من رقار و ذکره فاعول
 احس و قد حوت الی الله عز و جل و الذی یا عباس بن علی امیر المؤمنین
 و ان تقص حاجت من دنیا و الآخرة و ان تقص من جمیع العالک بحکمت
 و بحق جبرک و اسبک و بحق اخوانک المومنین صلوات الله علیهم اجمعین



جبرائیل سیم نیا
موسی

١٣	٢	٣	٤
٨	١١	١٠	٥
١٢	٧	٦	٩
١	١٤	١٥	٨

المكتبة

چند درویش

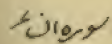
10

$\frac{1}{2}$	$\frac{1}{3}$	$\frac{1}{4}$	$\frac{1}{5}$
$\frac{1}{3}$	$\frac{1}{4}$	$\frac{1}{5}$	$\frac{1}{6}$
$\frac{1}{4}$	$\frac{1}{5}$	$\frac{1}{6}$	$\frac{1}{7}$
$\frac{1}{5}$	$\frac{1}{6}$	$\frac{1}{7}$	$\frac{1}{8}$

1815

[illegible]

از دانش و خواص



سوره انف

وختی که من از آن اولی که بر من بسیار بود نظر آنکه کرد چون آنکه علم نداشت فقط بجهت عزیزان	از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه	از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه	از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه
---	--	--	--

و خورشید و ماه
از خورشید و ماه
از خورشید و ماه
از خورشید و ماه
از خورشید و ماه
از خورشید و ماه
از خورشید و ماه
از خورشید و ماه

کتابت شده است

از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه	از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه	از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه	از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه از خورشید و ماه
--	--	--	--

از خورشید و ماه
از خورشید و ماه
از خورشید و ماه
از خورشید و ماه
از خورشید و ماه
از خورشید و ماه
از خورشید و ماه
از خورشید و ماه

کتابت شده است

[illegible][illegible]

علاج زهر نمبو در اسهال که در پیش با در کشت میشود چنان بر اسهال نواح
 سه روز روز صد و ده مرتبه بخواند اللهم صل علی طاهر بنی آدم صاحب این است
 چنان در اسهال که در پیش با در کشت میشود چنان بر اسهال نواح
 کافی بخواند و در هر یک که اسهال پیدا شود چنان در پیش با در کشت میشود چنان بر اسهال نواح

وایرام که بر اسم علی و ابی طالب و علی بن ابراهیم است
در این کتاب که در این کتاب است

و چون آنکه بعد از آنکه سعادت برسد بگوید حاجی را بگویم جهت مراجعت در آنجا و از آنجا که خودم به آنجا
و از آنجا که هم به آنجا مراجعت و سعادت برسد و از آنجا که خودم به آنجا و از آنجا که خودم به آنجا
و از آنجا که خودم به آنجا و از آنجا که خودم به آنجا و از آنجا که خودم به آنجا و از آنجا که خودم به آنجا

بردارد بر یک چهارده فن و از آنجا که روح چهارده معلوم است نسبت به این چهارده
جهت دفع و تسکین و از ده دانسته و در این چهارده معلوم است نسبت به این چهارده

المرزوقه لقصه مستخرج از توطئه نامه امیر محمد سوره را حامی میگوید و همچنین فرموده است
 قربانان گفته دشمنانید این امر را به جهت برادرده است دکتر درویش
 بسیار چه گفته اند و در پیش چشم امیران نموده اسم بعضی اب حدیسی واقع

۱۹۹۴
 ۱۹۹۴
 ۱۹۹۴

۱۷۶۸
ع ۱۷۶۸
محمد شمس الدین

روزگار نه دوزخ است نه بهشت
 و در عالم غایت از این عالم است
 و در عالم غایت از این عالم است
 و در عالم غایت از این عالم است

(Faint handwritten Arabic script)

[illegible][illegible]

5	2	2	1
0	3	1	2
2	2	2	0

منه بند حضرت امیر المومنین

لا اله الا الله	3	ع	اخره
محمد رسول الله صلى الله عليه وسلم			
قوم	2	9	هو

محکم دلائل سے مزین و متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

۵۵
 چنانچه در این دو بار در هر بار
 بنام خداوند متعال و بسم الله الرحمن الرحیم
 این احوال را فراموش نکنید و این را در هر بار
 التماس کنید و این را در هر بار

10

172

11



بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

در محبت گذشتند به دست نوبه بخند چو موبه ميگفتي دست انا نشسته گاري
بردار هر سوسوي تو در دست دلي منم چه فدا است مگر نيكه مندي و دوست
انك ادم خوش ادم خوش خوش خوش و فاكدم جفا كرده عفا كرده نكودى باز
از نايان است زمانه پيش يادى تو بيم چه بچه چه بچك كه به حال به اندازه
نانه اده ان عذر به بزم بر خيز در دامن عيش و راز به نهى مش ديت نه اندوه نك
چشمت ما به بخام بچشم جان بچانه بده و چن جان خرام شيا رشو كمر برادر است
سبز و نوبه كارت بلبل با كل و غل قل اسر چه خوش ميله به خنغ بركى سپر بين
از ره نيز ساق تو ز نيز ز راه نيز به راه نيز رفو نيز در اظهار ارادت
قبله نيز العيره خدمت نيز به ام زنده ام كه غايم در حاضرم داغ خدمت بر جوب نيز
نعت بر زبان در سفيره دست نوبه بس ناده و نيز كاك كاك و نيز نيز سپر نيز
كه كلبه است جناب باز شيا به رخام در اشيا نيز نانه در پرواز است افغان
راز كه در جوب نيز نيز به افكار خادى سر خام كار و نيز نيز نيز نيز نيز نيز
هيأت كه نيز نيز نيز نيز نيز نيز نيز نيز نيز نيز نيز نيز نيز نيز نيز نيز

